

چراغ

مریم سقلاطونی

بالای سرت ایستاده بودند، چهار مرد قد بلند و دو فرشته، هوا گرم بود. دستگاه سوت بدی می کشید و درست ساعت هفت بعد از ظهر دیگر، سوت نکشید و در یک جا صدای دستگاه قطع شد. من تو را بعد از آن روز ندیدم. فقط در روزنامه‌ها از تو شنیدم و از آسبه. بیچاره آسبه بعد از آن روزها، دیگر خوب نمی شنید، خوب حرف نمی زد و خوب راه نمی رفت. هفتگی پیش آخرین باری بود که آسبه را دیدم. چشم‌هایش گود افتاده بودند. لباس‌هایش نامرتب بود. حرف‌های عجیب و غریبی می زد و مدام از پشت شیشه به درختی نگاه می کرد که شاخه‌هایش آمده بود توی اتاق. روی صندلی چرخ دار نشسته بود. فکر کنم همان صندلی چرخ دار خودت بود. آخر کنار دسته‌ی سمت راستش پارچه‌ای سبز بسته شده بود که آسبه آن وقت‌ها می گفت: تو آن را بسته‌ای، وقتی که رفته بودی امامزاده داود. یک سالی می شود که ستون روزنامه‌های عصر حرف‌ها و یادداشت‌های تو را می نویسم. دیروز خواندم که نوشته بودی زندگی برابیم شبیه پریدن است. پریدن را از کوچکی دوست داشتم و برای همین زنگ تفریح با بچه‌های مدرسه قرار می گذاشتیم، تا بعد از کلاس از روی چینه‌های حیاط عقبی ببریم.

نوشته بودی مدرسه‌ی «کوچکی» مدیون «حسین احمدی» هاست که هفت سال است نامه‌ای از او نیامده و بچه‌های کلاس پایینی مادر احمدی را که می بینند خودشان را قایم می کنند، تا او یاد شیطنت‌های حسین نیفتد.

بالای سرت ایستاده بودند، هم آسبه و هم مادر بزرگش و امروز درست همان روز بیست و هفتم مرداد است که من بالای سرت ایستاده بودم و از پشت شیشه، چشم‌هایت را نگاه می کردم که خیره شده بود به نقطه‌ای دور و بالاخره بعد از هشت سال بسته شد. و... هفت روز است که دیگر آسبه چراغ خانه‌ی کوچکت را روشن نکرده است و من سر مزار آسبه برایت شمع روشن کردم، به یاد همان روزها و شب‌ها.